

فصل اول

در سالن پذیرش یکی از تأسف آورترین هتل‌های سوئد، مردی در عالم خیال سیر می‌کرد که قرار بود به زودی زندگی‌اش با مرگ و آسیب جسمی، دزدها و باج‌گیرها پر شود.

تنها نوه هنریک برگمان، دلال اسب، سرگرم تحلیل سیر بدبختی‌های پدربزرگ پدری‌اش بود. پیرمرد در زمینه کاری‌اش در سرتاسر جنوب سوئد لنگه نداشت. هیچ‌وقت کمتر از هفت هزار حیوان در سال نمی‌فروخت، هرکدامشان درجه‌یک.

اما از ۱۹۵۵، کشاورزهای خائن شروع کردند به معاوضه حیوانات مرده و زنده پدربزرگ با تراکتور، با چنان سرعتی که برای پدربزرگ قابل‌درک نبود. هفت هزار معامله تبدیل شد به هفتصد تا، بعد شد هفتاد تا، بعد شد هفت تا. ظرف پنج سال، عایدی چندمیلیون کرونی خانواده با دود موتور دیزل تراکتورها بر باد فنا رفت. در ۱۹۶۰، پدر نوه هنوز متولد نشده تمام تلاش خود را کرد تا با سفر به اطراف واکناف و ملاقات با کشاورزهای منطقه و موعظه درباره بلای نازله مکانیزه شدن، آنچه را در توانش بود حفظ کند. سرانجام،

کلی شایعه پخش شد. مثلاً اینکه سوخت دیزل اگر با پوست تماس پیدا کند، منجر به سرطان می‌شود؛ البته که اگر به پوست می‌گرفت موجب سرطان می‌شد.

و بعد پدر این را اضافه کرد که مطالعات نشان داده است، دیزل می‌تواند موجب ناباروری در مردان شود؛ ولی درستش این بود که این حرف را نمی‌زد. یکی به این خاطر که صحت نداشت و دیگر به این خاطر که در نظر کشاورزان نان‌آور پرانرژی، هرکدام با سه الی هشت بچه، این امر بسیار هم پسندیده بود. برایشان شرم‌آور بود که عوض فرمان تراکتور ماسی فرگوسن و جان دیره، بروند سراغ وسایل پیشگیری از اضافه کردن نان‌خور.

پدر بزرگش نه تنها مستحق از دنیا رفت، بلکه با جفتکی که آخرین اسبش نثارش کرد، راهی آن دنیا شد. پسر سوگوار و بی‌اسبش افسار را به دست گرفت، دوره‌ای را پشت سر گذاشت و خیلی زود استخدام شرکت فاسیت آ.ب. شد، یکی از کمپانی‌های سردمدار تولید ماشین‌های تایپ و ماشین حساب‌های مکانیکی در دنیا. بدین ترتیب موفق شد در زندگی‌اش نه یک‌بار که دو بار به دست آینده لگدمال شود؛ چراکه ناگهان ماشین حساب الکترونیکی در بازار سر برآورد. انگار که می‌خواست به فاسیت یغور طعنه‌ای زده باشد. مدل ژاپنی داخل جیب بغل کت جا می‌شد.

ماشین‌های خانواده فاسیت آب نرفت (حداقل نه خیلی زود)؛ ولی خود شرکت چرا، تا اینکه به اندازه هیچ مطلق می‌چاله شد.

پسر دلال اسب از کار بیکار شد. برای سرکوب این حقیقت که زندگی دو بار به او خیانت کرده بود، به بطری پناه برد. بیکار، پاتیل، همیشه ژولیده و هیچ‌وقت هوشیار، خیلی زود تمام قوه جاذبه‌اش را پیش چشمان همسر بیست سال جوان‌تر از خودش از دست داد. همسری که سعی کرد تا چند وقت

تاب بیاورد، بعد چند وقت دیگر؛ اما سرانجام بر زن جوان صبور عیان شد که خسران وارده از ازدواج با مرد اشتباهی، جبران‌پذیر است. یک روز صبح به همسرش که ملبس به زیرشلواری سفید و پر از لک‌های تیره، سرگردان در خانه دنبال چیزی می‌گشت، گفت: «من طلاق می‌خواهم.»

همسرش گفت: «بطری کنیاک را ندیدی؟»

«نه. ولی من طلاق می‌خواهم.»

«دیشب روی کمد گذاشته بودم. حتماً جابه‌جایش کردی.»

«احتمالاً وقتی داشتم آشپزخانه را تمیز می‌کردم، از کابینت نوشیدنی‌ها سر

درآورده. یادم نمی‌آید. ولی دارم بهت می‌گویم که من طلاق می‌خواهم.»

«کابینت نوشیدنی؟ البته، باید اول آنجا را نگاه می‌کردم. چقدر احمقم.

پس از اینجا می‌روی؟ و قرار است آن چیزی را که هی‌گه می‌زند به تنبانش هم

ببری، درست است؟»

بله. او بچه را هم با خود برد. پسری با موهای بور رنگ‌پریده و چشم‌های

مهربان آبی. پسری که قرار بود بعدها، مهماندار شود.

مادرِ پسر برای خودش شغل معلمی زبان را تصور می‌کرد؛ ولی بچه

دست‌برقضا پانزده دقیقه قبل از امتحان نهایی او به دنیا آمد. حالا او به همراه

کوچولوش به استکهلم نقل مکان کرده بود، به همراه متعلقاتش و برگه‌های

طلاق امضاشده. بار دیگر از همان فامیلی دوران مجردی‌اش استفاده کرد،

پرسون، بدون در نظر گرفتن عواقبش برای پسر که قبل از این نام پر رویش

گذاشته شده بود (نه اینکه امکان ندارد کسی نامش پر پرسون باشد یا مثلاً

یوناس یوناسن؛ ولی در نظر برخی ممکن است ملال‌آور باشد).

در پایتخت، شغلی به عنوان مأمور ترافیک منتظرش بود. مادر پر پرسون از

این خیابان به آن خیابان می‌رفت. تقریباً هر روز از آدم‌هایی که خلاف پارک

کرده بودند، فحش‌های آبدار دریافت می‌کرد. بیشتر، از آن‌هایی که می‌توانستند به راحتی از پس هزینه جرمه‌شان بر بیایند. رؤیای اینکه معلم شود تا بتواند به دانش‌آموزانی که برایشان مهم بود، این دانش را انتقال دهد که کدامیک از حروف اضافهٔ آلمانی تابع حالت مفعولی بی‌واسطه و باواسطه هستند، فعلاً به تعویق افتاده بود.

ولی بعد از اینکه مادرش نیمی از ابدیت را در شغلی گذراند که قرار بود موقتی باشد، دست‌برقضا یکی از مردان رجزخوانی که خلاف پارک کرده بود، وقتی فهمید شخص داخل یونیفورم مأمور ترافیک زن است، زنجیرهٔ افکارش درست وسط شکوه‌ها از هم گسست. در همین گیرودار، وقتی به خود آمدند، دیدند که در رستوران باکلاسی مشغول شام خوردن هستند. حین صرف قهوه و چیز کوچکی در کنارش، برگ جرمهٔ پارکینگ هم از وسط جر خورد. همان موقع بود که پشت‌بندش اتفاق بعدی هم به وقوع پیوست: پارک‌کنندهٔ غیرقانونی از مادر پر پرسون خواستگاری کرد.

مرد عاشق‌پیشه از قضا بانکداری ایسلندی بود که قصد عزیمت به خانه‌اش در ریکیاویک را داشت. به همسر آینده‌اش قول ماه و ستاره را داد، اگر با او می‌آمد. همچنین بازوی ایسلندی خود را برای خوشامدگویی به پسرش نیز دراز می‌کرد. ولی گویا زمان آن‌قدر گذشته بود که پسر موبور کوچولو، قانوناً جوان بالغی شده بود که می‌توانست برای خودش تصمیم بگیرد. او روی آینده‌ای روشن‌تر در سوئد حساب باز کرده بود و از آنجا که بر همه‌کس نهان است که در عوض چه اتفاقی ممکن بود بیفتد، محال است که بگوییم پسر درست محاسبه کرده بود یا غلط.

*

در شانزده‌سالگی، پر پرسون در کنار درسش که خیلی هم به آن دل نمی‌داد،